

یادداشت‌های اورنگ

۱۳

خاطرات گذشته

میز دیدنی بود در تمام طول گالاری که خیلی طولانی بنظر رسید میز را با انواع غذاهای ممتاز آراسته بودند بنده البته هشتم و جای دوستان خالی غذای بسیار مطبوعی خوردم.

ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام عقل باور نکنند کز رمضان اندیشد پس از صرف ناهار بتسالار اولیه برگشتم قهوه و قلیان صرف شد من در دل خیال کردم بروم و از صاحب هتل اتاقی در طبقه مناسب و ارزان تر بخواهم و باطاق رفته تلگرافی برای رشت به آقای دریابیکی مخابره کرده پول تقاضا کنم تا بتوانم بطرف مصر رهسپار شوم بمجرد برخاستن حاضرین گفتند باطاقی که تشریف می‌برید ما هم شرفیاب می‌شویم. من از تالار خارج شدم آدمی که از اجزاء هتل بود بمن گفت اطاق شما را مرتب و معین کرده‌ایم و مرا به اطاقی



راهنمایی کرد که در طبقه اول و گرانترین محل هتل بود وارد اطاق شده دپدم سالی است بسیار وسیع و مجلل و بفرشهای ممتاز مفروش و مبلهای خیلی عالی اطراف اطاق چیده و جلومبلیها میزها پراز شیرینی

و پرتقال و سیگار است . در دل گفتیم کرایه
 این اطاق با این تجملات و این مقدار میوه
 و سیگار و شیرینی از حد من خارج است و
 من از کجا و از چه محل عهده دار این مخارج
 شوم و در دل هر آن هزار بدو پیراه بخود
 می گویم مردم هم از دنبال من آمدند و اتاق
 پر از جمعیت شد و پیشخدمت ها دم بدم
 چای و قلیان برای همه می آوردند و خلق هم
 پرتقال و شیرینی و چای می خوردند و
 سیگار و قلیان دائماً می کشیدند و دسته
 دسته مردم وارد و خارج میشدند و یکنفر
 از نام و مقصد و مقصود من چیزی نمی پرسید
 حتی معمول هتلهاست که مسافر پس از ورود
 بایستی کارت یا نام و نشان خود را بصاحب
 هتل بدهد و در قابی که اول هر هتل بدو وار
 مدخل آویخته است گذارده شود صاحب
 هتل هم همچو تقاضائی نکرده است پیش-
 خدمتها مراقب ورود و اردین و دادن چای
 و قلیان و پر کردن ظرفهای شیرینی و میوه
 هستند و هر کس چای و شیرینی و میوه می-
 خورد یا اگر چای و قلیان می کشد چند
 مثقالی قطعاً از گوشت من آبعی شود چرا که
 من دائماً بفکر قیمت آنها و کرایه هتل و
 موجودی جیب خود هستم که دو
 لیره طلا و بیست و پنج قران بیول ایران
 پول نقره ترکیه است (یعنی دو مجیدی
 و دو شلق) با هجوم خیالات گوناگون
 تا ساعت نه شب یعنی تقریباً سه ساعت از
 شب گذشته صرف وقت کردم که دائماً مردم
 دسته دسته می رفتند و می آمدند ساعت نه
 پیشخدمت آمد و گفت شام حاضر است و

باطاقی که میز دوازده نفری بود مرا هدایت
 کرد یازده نفر از حاضرین همراه من به
 میز غذا حاضر و شام خوردیم البته بسیار
 مطبوع و عالی بود ولی با خیالات مشوش و
 مضطرب اگر بگویم زهر گوارا تر از شام
 بود خواننده باور کند ولایت غربت يك آشنا
 ندارم پول من همان دولیره طلا و ۲۵ قران
 نقره بود غلطی کرده و هوس بی معنا و حرکتی
 خام و ناپخته نموده ام و اسباب اینهمه گرفتاری
 خیالی را برای خویش بدست خود فراهم
 آوردم بهر حال بعد از صرف شام قهوه و
 قلیان و سیگار خورده و کشیدند و رفتند
 پیشخدمت آمد و اطاق خواب را نشان
 داد ضمناً تمام آپارتمان یعنی يك
 دستگاه کامل عمارت را بمن ارائه
 کرد که يك تالار و يك اطاق غذاخوری
 و يك اطاق خواب و يك حمام و يك آشپزخانه
 برای من با تمام لوازم کامل اختصاص داده
 بودند پیشخدمت رفت و خیال غم آلود با من
 باقیماند . سه چهار درنیم تنه از اطاق خواب
 بخارج باز بود یکی از آنها را گشودم و به
 تماشای بفاز و تردد کشتیها رفت و آمد
 در خیابانها که بداننده کوهها طبقه بالای
 طبقه واقع بود مشغول شدم و در دریای فکر
 و طوفان شدید خیالات گوناگون فرورفتم
 که با صورت حساب صبح چه خاکی بر سر کنم
 و آقای امروز را فردا بچه خواری و خفتی
 بزندان می برند یا چه بلائی بر سرش خواهد
 آمد .

بکاخ دماغ انددم مرغ خواب
 بزد بال و پر مست وار از شراب
 گران شد سر از خواب چونانکه مست
 کند گم ز مستی سرو پا و دست

غمی شد ز گیتی جهان بین من
 دو زانوی من گشت بالین من
 کمروار بر گرد زانوی من
 بیچید آرنج و بازوی من
 پیوست مژگان ز زیر و زبر
 چو دو تار جولاهه کارگر
 وز اینسوی غم در گریبان من
 بزد چنگ و بگرفت دامان من
 ز هر گوشه بر دل غم آورد زور
 ز سر جست خواب و بیفزود شور
 غم و خواب نوشین چو آب و شر
 یکی جامه دوز و یکی جامه در
 همیدون سپردم شب تیره را
 زبون گشته مرزنده چیره را
 که نا که چکاوک بدشت اندرون
 بمنقارش اندر گرفت ارغنون
 چو خنیاگران زخمه بر تار زد
 چکاوک سرود شکر بار زد
 خروشید بر هم زنان بیال و پیر
 ز بام که بسود این خروس سحر
 سپیده تو گفتمی که خنجر کشید
 فرو هشته گیسوی شب را برید
 سپیده به کافور عنبر سرشت
 فلك آية النور بر رخ نوهت
 بدنبال شب تاخت کیتی فروز
 سیه گشت شب از شبیخون روز
 بهرجا که شب خیمه افراختی
 سپیده بدنبال او تاختی
 بشستم رخ و دیده از شوخ شب
 بتقدیس یزدان گشاینده لب
 ز کار بد خود جگر پر ز خون
 نهادم حمایل به پیش اندرون
 ز بسد حمایل گشادم گره

گرفتم ز مصحف پرندین زره
 ز پوش پرندینه زریته بند
 گشادم چو دادم بر او بوسه چند
 ز ابلیس بر دم به یزدان پناه
 نخستین در آغاز نامه اله
 همان خوشترین داستان از قرآن
 ز یوسف که شد شاه و صاحب قرآن
 واقماً تا صبح در رختخواب نرفته
 سهل است مژه برهم نرزد و در بحر خیال
 غوطه ور بودم که ناگاه چشم سپیده صبح روشن
 شد پس از شستن رو و آداب وضو نماز گذارده
 قرآن را برای تفال باز کرده سوره یوسف
 بود خواندم و دانستم با مشقت زیاد کارها
 رو براه خواهد شد. پیش خدمت وارد اطاق شد
 سلام کرد و گفت حمام حاضر است نرفتم
 گفت جای حاضر است باطباق غذا خوری
 رفتم جای با تشریفات خیلی مفصلی آماده
 بود صرف کردم پیش خدمت گفت در سالن
 جمعیت زیاد منتظرند رفتم باز خلقی را
 دیدم که هیچ آنها را نمی شناسم و آنها هم
 مرا نشنستیم و از هر در گفتگو می کردم بعد
 از ساعتی دو نفر با دو سینی و دو شو بزرگ وارد
 شدند و جلو کلاهشان نشان شیر خورشید
 ایران و معلوم بود نو کرسفیر ایرانند سینیها
 را مقابل من روی میز گذارده گفتند حضرت
 اشرف سفیر کبیر پرنس ارفع الدوله سلام
 رسانیدند میان یک سینی پر تفال و در سینی دیگر
 شش ظرف شیرینی راحت الحلقوم بود پاکت
 کوچکی که فقط جای کارت است کنار
 یکی از سینیها قرار داشت برداشتم دیدم
 کارت پرنس ارفع الدوله میرزا رضای پرنس
 صلح است نوشته است قربانت شوم مقدم

شريف را تبريك مي گويم قدری برتقال و شيرینی فرستادم تا واردین دهان از شیرینی و کام جان از بیانات نمکین شیرین نمایند خودم ساعت نه خدمت میرسم با خود گفتم کار من با دولیره سکه نمی شود بهتر این است این دولیره را هم بایسن دونفر نوکر سفیر بدهم و دادم ظروف وسینی هارا گذارده و گفتند باشد بعد می بریم و رفتند کارت را بحاضرین نشاندن دادم آنها همه گفتند حضرت اشرف ادب کردند خوب است شما بسفارت خانه بروید گفتم ما راهگذر و ابن السبیل هستیم با این بیان بسفارت نرفتم پشت پاکت کارت چیزی نوشته نشده بود دانستم که او هم اسم مرا نمی داند بعد از ساعتی از دریچه اطاق کسانی که حاضر بودند دیدند که سفیر می آید همه باستقبال رفتند سفیر وارد اطاق شد برخاسته سلام کردم روی نیمکتی که نشسته بودم آمد و نشست قهوه و بعد جای وقلیان برای ایشان آوردند ضمناً چند شعر خواند اشعار سست گفتم این اشعار سست است با هوش زیاد دریافت که خیلی بیراه نیستم سر خود را نزدیک آورده خیلی آهسته در گوشم گفتم جای شما میان این دمه گوسفندان نیستم من بشما اخلاص پیدا کردم خوب است باهم از این جا برویم حرفهای خودمان رادر خارج می زنیم در گوش ایشان گفتم قطع دارم که اگر مرا خوب بشناسید ابدأ مایل معاشرت با من نخواهید بود اول خوب است من خود را بشمام معرفی کنم فعلا شما بهیچ وجه معرفتی بحال من ندارید دیروز یا امروز شما

گفته اند که آخوندی وارد هتل اکبریه در حالیکه متینگ دایر بود شده و نطق بلیعی کرد و ملت یعنی ایرانیان مقیم اسلامبول باو گروید. او اند شما هم خیال کردید يك عنصر مشروطه طلب دو آتشه باسلامبول آمده و ملت را اداره نموده و شاید چهار روز دیگر با من که سفیر کبیر و باستبداد معروف سئیزه کند و اسباب زحمت و ناراحتی ماشود قوری قدری برتقال و شیرینی برایم فرستاده و خودتان هم تشریف آورده اید دو کلمه از من براستی بشنوید و بعد مختارید هر چه می خواهید بکنید آن دو کلمه این است بمظلمت پروردگار قسم است که من يك کلمه مربوط بمشروطیت یاد ندارم و از آزادی و شرائط آن واقفاً بی خبرم بقصد رفتن مصر و خواندن درس حقوق به این شهر وارد شدم به من نشانی داده بودند که در هتل اکبریه اگر بتوانم یکی دوشب بمانم منزل کنم پس از ورود به هتل اکبریه جمعیتی دیدم به تماشا رفته این طور پیش آمد که مهملاتی گفتم و پسند این مردم نمی دانم چرا واقع شد تا کنون احدی اسم مقصد و مقصود مرا نپرسیده است شما هم اسم مرا نمیدانید و روی پاکت کارت خودتان از این جهت اسم مرا ننوشته اید که نمی دانسته اید حال مختارید ایشان آهسته بمن می گفتند تا حال می خواستم با شما آشنا و رفیق باشم فعلا به ذات خدا عاشق تو شدم پس از يك قلیان دیگر شما بلند عنوان کنید که من مایلم باز دید شما را همین دقیقه بکنم و اجازه دهید همراه شما بیایم بسفارت. بعد از این بیان باهم حرکت کرده میرویم مردم البته

از نجوی ما چه خیال کردند نمی دانم ولی قطعاً گمان کردند که ما باهم سابقه داشتیم بهر حال چنانکه گفته بود گفتم و باهم به سفارت رفتیم و در راه اسم و لقب خود را برای او شرح دادم پس از توقف یکی دو ساعت باتفاق بمنزل شخصی ایشان رفتیم مرا به خانمش معرفی و با هم ناهار صرف کردیم و عصر قدری گردش نموده شب را باهم بودیم فردا صبح باتفاق بسفارت خانه رفته و ظهر صرف ناهار نمودیم بعد از ظهر بایشان گفتم من بهتل می روم او هم قبول کرد و قرار شد نزدیک غروب کالسکه بفرستند من بهتل آمدم باز اطاقها را مرتب و روی میزها را از شیرینی و پرتقال پر دیدم .

پیشخدمت آمد و کارتی داد بنام (محمد توفیق) گفت اجازه می خواهند گفتم بفرمایند جوانی گندم گون با چشمانی جذاب وارد شد پس از صرف چای و قلیان فرمود من برادر شمایم اظهار امتنان کردم گفت من تعارف نکردم باز تشکر کردم فرمود پدر من ایرانی و مادرم تبعه دولت ترکیه بوده و بموجب عهدنامه اولادشان قهراً تبعه ترکیه خواهد بود باین کیفیت من ایرانی و ایرانی زاده اما تبعه ترکیه بشمارم در ایام سلطنت عبدالحمید بجرم آزادی خواهی مرا به هندوستان تبعید کردند سرکار حاج شیخ محمد ابن الشیخ در حیدر آباد دکن مرا در سایه تربیت و مرحمت خود گرفت و مخارجم را تکفل نمود تا از مدارس عالیّه فارغ التحصیل خارج شدم با یکی از راجه ها که عازم لندن بود مرا همراه کرد پس از مراجعت لندن باز بترکیه

آمدم بار دیگر بجرم سابقه گرفتار و محبوس گشتم در یکی از ولایات ترکیه که تقریباً حبس نظر بودم حاکم آن محل دختر شرا بمن داد و طولی نکشید عبدالحمید از سلطنت خلع گردید و من آزاد شده به اسلامبول آمدم اکنون مدیر دبستان ایرانیان اسلامبول و شغل های دیگر هم دارم در هفته پیش کاغذی از مولی و پدر محترم خود حاج شیخ محمد ابن الشیخ داشتم مرقوم داشته اند که معین الاسلام از ایران بقصد مصر حرکت کرده تو مراقب کشتیها باش بمجرد ورود او حقوقی را که از پدری من بگردن داری در خدمت به او که برادر یزد گتر تو محسوب است بجای آر. بعد از خواندن مرقومه حضرت ابن الشیخ فرمود حال دانستید که شما برادر من هستید و این کلمه را از راه تعارف عرض نکردم باز هم تشکر کردم گفت الساعه باید حرکت کنید با هم گردش برویم و شب را با یکدیگر باشیم داستان سفیر کبیر را گفتم گفت با تلفن ایشانرا مسبوق می کنم تا کالسکه نفرستد فوراً پای تلفن دویید و برگشت و گفت تا عصر فردا او را از انتظار بیرون آوردم بعد با هم از هتل بیرون رفتیم پس از گردش مفصل شب بمنزل ایشان رفته بخانمش معرفی شده شام صرف کردیم همانجا استراحت نموده صبح پس از ادا نماز و صرف چای قرار این شد که من بهتل بروم و برای ناهار با سفارت بروم و یا محمد توفیق بیاید و همراه هم برای ناهار بخانه او برویم .

(ادامه دارد)